

فهرست

۵	فصل اول
۱۸	فصل دوم
۳۱	فصل سوم
۴۶	فصل چهارم
۵۸	فصل پنجم
۷۴	فصل ششم
۸۹	فصل هفتم
۱۰۶	فصل هشتم
۱۲۴	فصل نهم
۱۴۲	فصل دهم
۱۵۶	فصل یازدهم
۱۶۷	فصل دوازدهم

در شهری مملو از پناهجویان اما کماکان در صلح، یا حداقل نه در یک جنگ تمام عیار، چندین روز بود که مرد جوانی در کلاس درس، زن جوانی را می‌دید، اما با او باب‌گفت‌وگو را نگشوده بود. آن مرد جوان سعید^۱ و آن زن نادیا^۲ نام داشت. سعید ریش یا شاید بهتر باشد بگوییم ته‌ریش ظریفی داشت، و نادیا همیشه سراسر بدنش، از نوک انگشتان پا گرفته تا زیرگردنش را با یک ردای مشکی می‌پوشاند. آن روزها مردم کم و بیش این امکان را داشتند تا آنچه را می‌خواهند؛ بپوشند یا هر کلاه و سرپوشی که بخواهند بر سر گذارند، البته محدودیت‌هایی وجود داشت و طبعاً انتخاب لباس معنادار بود.

شاید عجیب باشد در شهری که در لبه پرتگاه سقوط است، جوانان هنوز به کلاس درس می‌روند، کلاسی که در آن شرکت می‌کنند، هویت سازمانی و شیوه‌های نامگذاری محصول نام داشت. درست است زندگی همین است، لحظه‌یی داریم به رفت و آمدهای روزمره‌مان برای انجام کارهای پیش پا

1. Saeed

2. Nadia

افتاده می‌پردازیم و لحظه‌یی بعد در بستر مرگ افتاده‌ایم؛ با این حال فناپذیری ذاتی مان موجب نمی‌شود از مسائل زودگذر پیرامونمان دست بکشیم؛ هرچند نمی‌دانیم تا آخرین لحظه زندگی، مرگ همه جا با ما است. به رغم پوشش همیشگی سعید به طور تصادفی متوجه می‌شود نادیا یک خال زیبا روی گردنش دارد، یک خال بیضوی گندمگون که گهگاه ولی نه همیشه، همراه با نبضش تپش دارد.



سعید کمی پس از پی بردن به این مسئله، برای اولین بار با نادیا وارد صحبت می‌شود. شهر آن‌ها هنوز وارد یک جنگ تمام عیار نشده، فقط چند تیراندازی پراکنده و چند انفجار خودروهای بمب‌گذاری شده؛ دلهره خفیفی را به دل مردم انداخته است. نادیا و سعید کتاب‌های خود را جمع کرده و کلاس را ترک می‌گویند.

در میان پله‌ها، سعید خطاب به نادیا می‌گوید: «هی ببین، با یه قهوه چطوری؟» و پس از یک مکث کوتاه، نظر به ظاهر محافظه‌کارانه نادیا چون کمتر پررو به نظر برسد، اضافه کرد: «تو سلف؟»

نادیا چشم در چشمان او دوخت و پرسید: «نماز ظهرت رو نمی‌خونی؟» سعید در حالی که سعی می‌کرد قشنگ‌ترین لبخندش را بزند، گفت: «متأسفانه، نه همیشه.»

تغییری در چهره آن‌ها به وجود نیامد.

بدین ترتیب سعید با تمام درماندگی همچنان لبخندزنان گفت: «فکر کنم این یه مسئله شخصیه. هر کس تو زندگی طرز فکر خودشو داره. هیچ‌کس کامل نیست، و به هر حال...»

نادیا با قطع کردن حرف او گفت: «من نماز نمی‌خونم.»

نادیا با نگاهی ثابت به او خیره شد.

سپس گفت: «شاید یه وقت دیگه.»

نادیا به سمت محوطه پارکینگ دانشجویان رفت و برخلاف انتظار سعید، به جای پوشاندن سرش با یک روسری سیاه، یک کلاه کاسکت سیاه بر سر گذاشت که به پشت باربند موتورسیکلتش قفل شده بود و آن را پایین زد، سپس سوار بر موتورش شروع به حرکت کرد و با صدایی آرام و یکنواخت در غروب آن روز ناپدید شد.



روز بعد سعید سر کارش بود، ولی نمی‌توانست از فکر نادیا بیرون آید. سعید برای یک شرکت متخصص در تبلیغات شهری کار می‌کرد. بیلبوردهایی در گوشه و کنار شهر داشتند، بیلبوردهایی را کرایه دادند و قراردادهایی را برای استفاده از فضای تبلیغاتی اتوبوس‌ها، استادیوم‌های ورزشی و ساختمان‌های مرتفع می‌بستند.

محل این شرکت تبلیغاتی، یک ساختمان دو طبقه از یک خانه مسکونی تغییر کاربری داده بود و تعداد کارمندانش اندک بود. سعید از جمله کارکنان رده پایین بود، اما مورد علاقه رئیسش بود. وظیفه کنونی‌اش آماده کردن یک پیشنهاد تبلیغاتی به یک شرکت سازنده صابون محلی بود که باید تا ساعت پنج ارائه می‌شد. طبق روال همیشه، سعید سعی کرد چندین جستجوی آنلاین را انجام دهد و طرح‌هایش را تا نهایت ممکن جذاب گرداند. جمله «بدون وجود تماشاگر، هیچ فیلمی وجود نخواهد داشت.» جمله محبوب رئیسش بود، و سعید می‌دانست این یعنی باید به مشتریان نشان دهد شرکت‌شان شرایط کسب و کار آن‌ها را به خوبی درک می‌کند و تمام مسائل را از دیدگاه آن‌ها در نظر می‌گیرد.